

نیکوس کازانتزاکیس



زوربای یونانی



ترجمه‌ی تیمور صفری



## فصل اول

اولین بار او را در پیرئوس<sup>۱</sup> دیدم. برای سوار شدن به کشتی به مقصد جزیره کرت<sup>۲</sup> به آن بندر رفته بودم. تازه سپیده زده بود و باران می بارید. باد شدیدی که می وزید ترشح امواج را تادر شیشه‌های قهوه‌خانه می‌رسانید. قهوه‌خانه از بوی سلوی<sup>۳</sup> دم‌کرده و موجوداتی انسانی که بخار نفسشان شیشه‌ها را تار می‌کرد، آکنده بود. پنج‌شش دریانورد که شب‌را در آن محل بیتوته کرده بودند، اکنون در پوستینه‌های پوست بز خود فرو رفته، ضمن آشامیدن قهوه یا سلوی دریارا از میان شیشه‌های بخار گرفته تماشاهی کردند. ماهیها، گریزان از ضربات گپیچ‌کننده امواج، به اعماق آبها پناه برده و در انتظار زمانی بودند که دریا آرام بگیرد. ماهیگیران نیز در قهوه‌خانه‌ها اجتماع کرده چشم به راه پایان کولاک و هنگامی بودند که ماهیها با اطمینان خاطر در پی طعمه به سطح آب صعود کنند. ماهی حلوا، خوک‌معی و سفره ماهیها در حال مراجعت از گردش شبانه بودند. اکنون دیگر روز آغاز می‌شد.

---

۱. Piraeus بندر پیرئوس قسمت ساحلی شهر آتن. - م.

۲. Crete

۳. سلوی یا سلیمیا نوعی گیاه از خانواده نعناکه مانند جای دم می-

کنند و نوشیدن آن در یونان بسیار متداول است. - م.

دریازشد و یکی از کارگران بندر با هیکلی نمودند، لباسی گل آلود و چهره‌ای آفتاب سوخته با سرو پای برهنه وارد شد.

ملاح پیری که روپوشی به رنگ آبی بردوش انداخته بود، صدا کرد: «سلام کستاندی! اوضاع چطور است؟»

کستاندی تفی انداخت و با کج خلقی گفت: «فکر می‌کنی چطور باشد؟ صبح به خیر میخانه - شب به خیر خانه. زندگی هر روزه من همین است. از کاروبار خبری نیست.»

بعضی خندیدند و برخی سری تکان داده و ناسزایی گفتند. مردی سیلو که فلسفه خود را از تئاتر کاراگیوزیس<sup>۲</sup> به عاریت گرفته بود، گفت: «این دنیا يك زندان ابدی است. بله يك محکومیت ابدی. لعنت به این دنیا.»

نور آبی مایل به سبز کم رنگی که از میان شیشه‌های کثیف پنجره قهوه‌خانه نفوذ می‌کرد، دستها، بینیها و پیشانیها را نمایان می‌ساخت و بر پیشخوان قهوه‌خانه می‌تابید و بطریها را نشان می‌داد. پرتو چراغ برق کم‌کم رو به خاموشی گرایید و قهوه‌چی خوابالوده دست دراز کرد و آن را خاموش کرد.

لحظه‌ای سکوت حکمفرما شد. تمام چشمها به آسمان کثیف بیرون دوخته شده بود. صدای امواج همراه بانوای قل‌قل چندقلیان به گوش می‌رسید.

ملاح پیر آهی کشید و گفت: «خوب بود می‌فهمیدیم چه بلایی به سر ناخدا لمونی Lemoni آمده. خدا حفظش کند.» باخشم نظری به

### ۱. Kostandi

۲. کاراگیوز در ترکی به معنی سیاه چشم، یک نوع خیمه شب بازی است که به وسیله سایه عروسکها انجام می‌گیرد و در کافه‌های عربستان، ترکیه، سوریه و کشورهای افریقای شمالی متداول است. این نوع نمایش تنها نوع تئاتر دراماتیک می‌باشد که طبقه عوام مسلمان با آن آشنایی داشتند. استفاده از تکنیک سایه را بازرگانان عرب از جاوه به ارمغان آوردند.

دریا انداخت و غرش کنان ادامه داد: «لعنت بر تو ای خانه خراب کن.» و سپس سیل خاکستر پیرنگش را به دندان گرفت.

من در کجی نشسته بودم. سرد بود و دستور لیوان دوم سلوی را دادم. خوابم می‌آمد ولی با آن وباختگی و دلتنگی ساعات اول صبحگاه در مبارزه بودم و از میان پنجره‌های بخار گرفته ناظر بیدار شدن بندر به نوای سوت کشتیها و فریاد قایقرانان و چرخ‌چپها بودم - در همین اثنا بود که توری نامریی که رشته‌هایش بافته از دریا، انقلاب هوا و هیجان مسافرت بود، تارهای قوی خود را به دور قلبم پیچید.

به سینه سیاه کشتی بزرگی چشم دوخته بودم. مابقی تنه آن هنوز در تاریکی محو بود. باران می‌بارید و به خوبی می‌توانستم خطوط قطرات درشت آنرا که آسمان را به گل ولای وصل می‌کرد، ببینم.

به کشتی سیاه، سایه‌ها و باران نگاه می‌کردم که ناگهان احساس اندوه و گرفتگی کردم. خاطراتم بیدار شدند. باران و افسردگی من در هوای نمناک، چهره دوست بسیار عزیزی را در نظرم مجسم می‌کردند. آیاسال پیش بود؟ دردنیای دیگری؟ دیر روز؟ کی بود که برای بدرقه او به همین بندر آمدم؟ به خاطر آمد که در آن بامداد نیز همین‌طور باران می‌بارید و به همین اندازه سرد بود و نور بامدادی نیز همین‌شکل را داشت. در آن زمان هم قلبم گرفته بود.

چقدر جدا شدن تدریجی از دوستان صمیمی تلخ است. ترجیح می‌دهم یکباره رابطه‌ام را با آنان قطع کنم و به آنزوا که محیطش به مزاج بشر سازگارتر است، پناه ببرم. با وجود این در آن هوای بارانی شجاعت جدا شدن از دوستم را در خود نیافتم (بعدها علت آن را درک کردم ولی افسوس که خیلی دیر بود). به اتفاق به عرشه کشتی رفته و در اتاقک اومیان چمدانهای پراکنده‌اش نشستیم. در حالیکه چشم به جای دیگری دوخته بود، مدتی طولانی به او خیره شدم. مثل این بود که می‌خواستم يك به يك اجزای چهره‌اش، چشمان آبی مایل به سبز و درخشانش، صورت مدور و بچه‌گانه‌اش، حالت هوشمند و متکبرش و بالاتر از همه دستهای اشرافیش را که به انگشتانی طویل و باریک ختم می‌شدند به خاطر بسپارم.

ناگهان متوجه نگاه ساکن و مشتاقانه‌ام شد و چهره‌اش را که معمولاً